

سرش را از روی میز برداشت. سیگاری روشن کرد. و باز به یاد من افتاد. یاد آن روز که ما با فایتون چهاراسبه به نمین رفتیم و قرار بود عمو گالوست در مراسم تعمید چهار نوزاد حضور یابد. همان روز عصر ما برگشتیم. نزدیک اردبیل که رسیدیم عمو گالوست به فایتون چلی گفت که نگه دارد. پیاده شدیم. عمو چند شانه عسل خرید و ما در باغ های آنجا پرسه زدیم. آیدین در تمام مدت رفت و برگشت نگاهش به بیابان های اطراف بود اما گاهی هم زیرچشمی مرا نگاه می کرد. و وقتی من چشمم بهش می افتاد شرمش می شد. از خاک جاده موهاش تماماً سفید شده بود، و بعد که عمو خواست عسل بخرد کمی قدم زدیم. آیدین یک گل شقایق به من داد که وقتی به خانه رسیدم پرپر شده بود. مادام یوگینه گفت: «این چیه دست گرفته ای؟»

گفتم: «گل بود.»

گفت: «از کی گرفته ای؟»

گفتم: «از یک آدم عزیز.»

صلیب کشید و نگران شد. گفت: «این نشانه خوبی نیست، ماما. از این آدم پرهیز کن.»

گفتم: «وای، نه. چرا؟»

گفت: «چون پرپر می کند.» و دست از بافتنی اش کشید.

گفتم: «مامان، نترس. این خرافات را بریز دور.»

باز به بافتن ادامه داد. بعد گفت: «هرچند که پدرت و عمو گالوست در کارهای تو دخالت نمی کنند اما چطور ممکن است شماها به عقد همدیگر درآید؟»

گفتم: «اولی را پدر و عمو گالوست انتخاب کردند، اما همه موافقند که این بار خودم تصمیم بگیرم. وانگهی، پدر آیدین را از من هم بیشتر دوست دارد.»

به دود سیگارش خیره شد. بغض گلویش را می فشرد. دلش برای من تنگ شده بود. به یاد می آورد که پدرش سال‌ها پیش در مراسم خداحافظی حج، در گاراژ اتویشنه، اول یک سیلی کوچک به صورتش نواخته بود و بعد بوسش کرده بود. و به مادر گفته بود: «این جوری من از یادشان نمی‌روم.»

سر برگرداند. مشتری‌ها رفته بودند و اورهان آن طرف ایستاده بود که بگوید: «ساعت چهار شد.»

کوکوی ساعت چهار بار خواند.

اورهان گفت: «تو چرا این جوری شده‌ای، آیدین؟ همه‌اش فکر می‌کنی، حواست جمع نیست.»

آیدین گفت: «نمی‌دانم. من می‌روم.» و راه افتاد.

اورهان گفت: «کجا؟» و منتظر جواب نماند. گفت: «اگر هوا خوب بود، فردا می‌رویم ویله‌دره.»

کجا؟ ارمنستان. یک شعر برای من گفته بود که همیشه وقتی سرم به کارگرم بود با آهنگ مرغ سحر می‌خواندمش. گفت: «حیف که دیگر آن حالت‌ها را ندارم. وگرنه روزی یک شعر برات می‌گفتم.»

مرا به آسمانی با چهل خورشید تشبیه کرده بود. خودش را به شبی که ماه ندارد. مرا به یک درخت پر شاخ و برگ که سایه دارد، خودش را به درختی که ریشه‌اش پوسیده. مرا به قله سفید سبلان، خودش را به ویرانه‌هایی که هیچ‌گاه مهمان نداشته است، ویرانه‌های همیشه شب. حالا هم بدتر از ویرانه.

فکر کرد من از این حرفش ناراحت شده‌ام. و من اخم‌هام را کردم تو هم. گفت: «بهت نمی‌آید اخم کنی.»

خندیدم. گفتم: «بخند.»

پدرم احترام خاصی به او می‌گذاشت. گاه‌گاهی هم براش شکلات و قهوه می‌آورد. با هم می‌نشستند، شطرنج می‌زدند و گاه لبی هم تر می‌کردند. پدر همیشه به او می‌گفت: «آقای آیدین.»

و آیدین می‌گفت: «مسیور سورن.» نه مثل آدم‌های دیگر: «مسیور» یا «سورن» و وقتی پدر به اتفاق می‌آمد، آیدین به احترامش بلند می‌شد.

پدرم گفت: «من این آقای آیدین را بیش‌تر از همه شما دوست دارم.» اما هیچ‌وقت باور نمی‌کنم کسی به اندازه من او را دوست داشته باشد. و مادر بزرگم هیچ‌وقت باور نمی‌کرد که بشود من به عقد آیدین درآیم. می‌گفت: «من نشانه خوبی ندیدم. می‌ترسم پریوت کند.»

این چیزها را که به آیدین می‌گفتم، می‌خندید. گفتم: «تو پریوت کرده‌ای.»

گفت: «دل‌م می‌خواهد همیشه کلاه به سرت باشد.»

گفتم: «چشم، آقا.»

همیشه یک کلاه صورتی یا سبزی‌آبی، هر رنگ لباسم به سر می‌گذاشتم و امتداد موهام را از دور کلاه فرو می‌ریختم. آن روز نیز پیراهن ارغوانی به تن داشتم که یقه‌اش تا زیر گلویم را می‌پوشاند و دکمه آستین‌ها را انداخته بودم و کلاه ارغوانی سرم بود. پدرم گفت: «مثل خانم‌ها.» و به آیدین گفت: «به امید آزادی تو.»

روز بعد من برای آیدین یک دست کت و شلوار سرمه‌ای خریدم و گفتم که شب با این لباس بیاید بالا.

«خجالت‌م داده‌ای.»

گفتم: «ممکن است نپسندی.»

گفت: «مگر می‌شود؟ آن هم هدیه‌ای را که زنم برام خریده.»

خندیدم. گفتم: «اوه. یعنی تو مرد منی؟»

بفهمم دوستم دارد. از آن سر شهر به خاطر من می آمد، ساعت ها روبرویم می نشست و حرف می زد. از گذشته ها می گفت، از دلنگی هاش؛ برای آدم لاغر و قدبلندی به اسم جمشید که در شورآبی غرق شده بود، برای پیرزنی که توی متقل افتاده بود و قلبش سوخته بود، برای استاد ناصر دلخون که مفت مفت تسلیم مرگ شده بود. یا برای دوران بچگی اش که آیدا گفته بود: «همراه من بیا که کارخانه پتکه سازی را ببینم.» و او هرگز همراهش نرفته بود و آیدا هیچ وقت نتوانسته بود آن کارخانه لعنتی را ببیند.

و وقتی عصبانی می شد، می گذاشتم داد بزند. و آن همه خشم برای چی بود؟ برای پاسبانی به اسم ایاز که دو تا زن دارد، و شب ها وقتی از خانه زن اول به خانه آن دیگری می رود، مردم خیال می کنند می رود سر پُست، آن وقت می گیرند پاسبان شریف و زحمتکش. یا از دست زنی لهستانی به اسم مارتا که گندش را درآورده و حتی زیر پل هم با مردها می خوابد. اما گلایه اش از اورهان بود که مدام نیش و کنایه می زند. و هرچه او آرام تر رفتار می کند، اورهان بیش تر زهر می ریزد. گفت: «بالاخره زهرش را می کشم.»

عصرها به حجره شان می رفتم، و این کار برای من هم عادت شده بود. می بایست می رفتم می آوردمش. گفتم: «شبی که به تو خبر دادند سورملینا مرد، تا صبح عشق بازی کن.» خندید. گفت: «با کی؟»

گفتم: «با هرکس که خواستی. با هر زنی. حتی با مارتا.»

گفت: «تو هم زخم زبان می زنی، سورمه؟»

درست جلو قهوه فروشی پدرم بودیم. یک لحظه ایستادم. گفتم: «یک چیزی را می دانی؟» رفتم تو مغازه پدرم. قهوه خوردم و برگشتم خانه. پدرم گفت: «آقای آیدین، کیش، مات.»

گفت: «این باران هم به خاطر من می بارد. اما نمی دانم خودم به خاطر چی زنده ام.»

گفتم: «یک روز هم که می آیی این جا، باید این حرف ها را بزنی؟»

گفت: «سورمه. تو به فکر آینده ات باش. من به درد تو نمی خورم.»

من از عصبانیت می لرزیدم. گفتم: «پس برو. برو.»

گفت: «کجا؟»

گفتم: «از زندگی من برو.» و گریه کردم.

گفت: «من از ازدواج نمی ترسم، از این می ترسم که تو هم مثل آیدا ذله شوی. من دنبال چیزی می گشتم که گمش کرده ام. دارم رفته رفته تبدیل به آدمی می شوم که به فکر کردن فکر می کند. حالا فکر کردن برای من عادت شده. هدف شده. همه اش دلم می خواهد بنشینم و فکر کنم. مهم نیست که دست هام به چه کاری مشغولند.»

گفتم: «استقامت داشته باش. آن ها زندگی تو را نابود کرده اند، ولی تو بعد از مرگ آیدا خودت را دار زدی. هنوز هم حاضر نیستی دست برداری.» گفت: «حالا دیگر فرقی ندارد. خودم را رها کرده ام آب مرا ببرد. تو که خبر از دل من نداری.»

اما داشتم. آدمی شده بود که حال و آینده اش را رها کرده بود و به گذشته ها چسبیده بود. دلمرده شده بود. تنهایی را بیش تر از همه چیز دوست داشت. همیشه بین برخورد و گریز، گریز را انتخاب می کرد و من اوایل خیال می کردم فقط از من می گریزد. اگر نمی آمد، فکر می کردم آیا حقم بوده، دارم تنبیه می شوم؟ چرا بی اعتنائی می کند؟ داشتم کم کم اعتماد به نفس خودم را از دست می دادم، حس می کردم دیگر از دایره چرخان دنیا پرتاب شده ام. به خودم می گفتم: «سورملینا مُرد.»

اما بعدها دانستم که ذاتاً این جور است. و می دانستم که دوستم دارد. در رفتارش می دیدم، و یا سعی می کردم از حرکاتش چیزی پیدا کنم که

آیدین گفت: «زودتر بیایید.»

راه افتادیم. دستم را زیر بازوش انداختم و گفتم: «خوب، تا برسیم، شعر روزها و لحظه‌ها را بخوان.»

گفت: «تا برسم، اگر یادم بیاید، این شعر روزها و لحظه‌ها را می‌خوانم.» چشم‌هایش را که می‌بست من با لبخند سر تکان می‌دادم و نگاهش می‌کردم. اما نمی‌توانست که چشم‌هایش را ببندد. پیاده رو شلوغ بود. چرخ‌دستی‌ها، تنه‌ها، و بدتر از همه بچه‌هایی که تند می‌دویدند. دلش می‌خواست در بیابان راه برود. جایی که هیچ‌کس نباشد تا او بتواند چشم‌هایش را ببندد و راه برود. نمی‌دانست چرا دلش می‌خواهد یکی مدام بهش محبت کند. و نمی‌دانست چرا دوست دارد که من همیشه در ذهنش باشم. ولی می‌دانست وقتی از خواب بیدار می‌شود، من یادش می‌آیم، و دوستش دارم، و نیستم. شب‌ها می‌ترسید بخوابد، چون بعضی وقت‌ها مرا می‌دید، و وقتی بیدار می‌شد من پر زده بودم و رفته بودم. می‌ترسید بخوابد، چون می‌دانست وسط خواب ناگهان پا می‌شود، می‌نشیند، به اطراف نگاه می‌کند، و بعد مثل بچه‌های پدر مرده در آن اتاق سیمانی سرد، گریه می‌کند. با دنیایی حسرت در دل، و غمی عجیب گریه می‌کرد، رنگش می‌پرید، و دست‌هایش به لرزه می‌افتاد. آن وقت مادر به سراغش می‌آمد، بهش نبات داغ می‌داد، باش حرف می‌زد، و اصرار می‌کرد که اتاقش را عوض کند، اما او می‌گفت: «همین جا می‌مانم.»

گفت: «چرا به این چیزها فکر می‌کنم. اگر یادم بیاید، این شعر روزها و لحظه‌ها را می‌خوانم.» شعر به زبان ترکی بود و ریتم قشنگی داشت. از چهار راه سرچشمه که گذشت یادش آمد. و خواند: «من خوب می‌دانم که زندگی یکسر صحنه بازی است،
من خوب می‌دانم،

اما بدان که همه برای بازی‌های حقیر
آفریده نشده‌اند.»

هرچه فکر می‌کرد یادش نمی‌آمد. بقیه‌اش چی بود؟ چند بیت بعد:

«به روزهای اندوه‌باری بیندیش
به روزهای ...»

و بعد نتوانست ادامه بدهد. فقط تکه آخر شعر خوب یادش مانده بود:
«به یاد داشته باش

که روزها و لحظه‌ها هیچ‌گاه باز نمی‌گردند

به زمان بیندیش، و شبخون ظالمانه زمان:

زمستانی طولانی و سخت در پیش خواهیم داشت

زمستانی که از یاد نخواهد رفت

دیگر چه می‌توانم گفت

جز این که لباس‌های زمستانی‌ات را فراموش نکن.»

من براش کف زدم. در کوچه ارمنستان بودیم، ساختمان کلیسا در برابرمان بود، و هیچ‌کس در کوچه نبود. به پشت سر نگاه کردم، نه. هیچ‌کس نبود. همان‌طور که براش کف می‌زدم، بوسیدمش. گفتم: «جلو خانه خدا تو را بوسیدم.» و گفتم: «تو مسیح منی.» و صدای من حالا چند بار در ذهنش تکرار شد. و باز گفتم: «تو مسیح منی.»

در خانه که رسید، سر برگرداند. و هرچه فکر کرد همه راه را از کجا و چطور آمده است، یادش نیامد. فقط می‌دید که رسیده است. در را باز کرد، بی‌سر و صدا. بی‌آن‌که مثل مرده‌های دیگر بخواند حضور خود را اعلام کند به زیرزمین رفت. اتاق با دیوار سیمانی تیره‌رنگ، هیچ تزئینی جز یک عکس خانوادگی نداشت. پدر روی صندلی نشسته بود، مادر پشت سرش ایستاده بود، با همان چادر نماز سفید گل‌ریز. و مثل همیشه لاغر.